



The Philosophical Way of Living as a Hallmark of Human Culture



ARTICLE INFO

Article Type

Literature Review

Authors

Dorosti M.*

Department of Educational Sciences,
Faculty of Humanities, Shahed
University, Tehran, Iran

Rahnama A.

Department of Educational Sciences,
Faculty of Humanities, Shahed
University, Tehran, Iran

How to cite this article

Dorosti M, Rahnama A. The
Philosophical Way of Living as a
Hallmark of Human Culture.
Philosophical Thought.
2025;5(3):355-364.

ABSTRACT

This research examines one of the fundamental issues of human ontology: understanding the cultural acts that shape the structure of life. This is achieved by analyzing Jaspers' views, particularly the concept of the "Axial Age" of culture. Jaspers believes that philosophy is an individual endeavor to attain truth, offering humans the opportunity to both "become human" and live according to the principle of "being on the way." This philosophical approach is considered an essential tool for humanity's construction and reconstruction of cultural reality, and a means for interpreting, understanding, and perceiving the world around them. Jaspers' views on the nature of humanity and the process of "being on the way" are of particular importance. A human being focused on self-discovery and self-development authentically participates in reality, and through their continuous self-creation, they imbue their surroundings with a cultural identity and enhance its value.

Keywords Philosophical Way of Living, Human Culture, Axial Age, Karl Jaspers, Being on the Way, Self-Formation

*Correspondence

Address: Shahed University, Opposite
Holy Shrine of Imam Khomeini,
Khalij Fars Expressway, Tehran, Iran.
Postal Code: 3319118651
Phone: +98 (44) 36234540
mahmoud.dorosti@shahed.ac.ir

CITATION LINKS

[Jaspers, 1969a] Philosophy (Volume 1); [Jaspers, 1969b] Philosophy (Volume 2); [Ter-Minasova SG, 2017] Language and intercultural communication; [Tevzadze, 2002] A history of 20th century philosophy; [Wallraff, 1970] Karl Jaspers: An introduction to his philosophy;

Article History

Received: April 25, 2025

Accepted: July 9, 2025

ePublished: September 3, 2025

شیوه فلسفی زیستن به مثابه شاخصه فرهنگ بشری

محمود درستی*

گروه علوم تربیتی، دانشکده علوم انسانی، دانشگاه شاهد، تهران، ایران

اکبر رهنما

گروه علوم تربیتی، دانشکده علوم انسانی، دانشگاه شاهد، تهران، ایران

چکیده

این پژوهش یکی از مسایل بنیادین هستی‌شناسی انسان، یعنی فهم اعمال فرهنگی که ساختار زندگی را شکل می‌دهند، را بررسی می‌کند. این مهم با تکیه بر تحلیل دیدگاه‌های یاسپرس، به‌ویژه مفهوم «عصر محوری» فرهنگ، مورد واکاوی قرار می‌گیرد. یاسپرس معتقد است که فلسفه، تلاشی فردی برای دستیابی به حقیقت است که به انسان فرصت می‌دهد تا هم «انسان شود» و هم براساس اصل «در مسیر بودن» زندگی کند. این رویکرد فلسفی، ابزاری اساسی برای ساخت و بازسازی فرهنگی واقعیت توسط انسان و وسیله‌ای برای تفسیر، فهم و ادراک جهان پیرامون او تلقی می‌شود. دیدگاه‌های یاسپرس در خصوص ماهیت انسان و فرآیند «در مسیر بودن» از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. انسانی که بر کشف و تکوین خویش تمرکز دارد، به نحو اصیل در واقعیت مشارکت کرده و از طریق آفرینش مستمر خود، به محیط پیرامونش هویتی فرهنگی می‌بخشد و بر ارزش آن می‌افزاید.

کلیدواژگان: شیوه فلسفی زیستن، فرهنگ بشری، عصر محوری، کارل یاسپرس، در مسیر بودن، خودتکوینی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۰۲/۰۵

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۰۴/۱۸

تاریخ انتشار: ۱۴۰۴/۰۶/۱۲

*نویسنده مسئول: mahmoud.dorosti@shahed.ac.ir

آدرس مکاتبه: تهران، ابتدای آزادراه تهران-قم، دانشگاه شاهد، دانشکده علوم انسانی، گروه علوم تربیتی

تلفن محل کار: ۰۴۴) ۳۶۲۳۴۵۴۰

مقدمه

فرهنگ، به عنوان یک ویژگی بنیادین انسان‌شناختی، عرصه‌های گوناگون فعالیت‌های بشری را دربر می‌گیرد و شامل مجموعه‌ای از کنش‌ها است که به تعبیر دقیق ترمیناسوا، "شیوه زندگی یک ملت، طبقه یا گروهی از افراد را در یک دوره زمانی مشخص" تعیین می‌نماید [Ter-Minasova, 2017: 19]. انسان از طریق فعالیت‌های فرهنگ‌آفرینانه خود، نه تنها هویت منحصر به فرد و اصیل خویش را شکل می‌دهد، بلکه در بستری از گفتمان‌های فرهنگی متنوع به حیات خود ادامه می‌دهد. در این میان، پرسش محوری این است که کدام گفتمان فرهنگی و کدام نوع از اعمال فرهنگی به طور اساسی شیوه زیستن او را رقم می‌زند و جهت می‌بخشد؟ از منظر اندیشمند برجسته، کارل یاسپرس، که مفهوم تاثیرگذار «عصر محوری» فرهنگ را نیز مطرح نموده است، فلسفه صرفاً ابزاری برای کشف حقایق عینی پیرامون جهان تلقی نمی‌گردد، بلکه در درجه نخست، مبارزه‌ای فردی و تلاشی پیگیرانه و شخصی در جهت تعیین و دستیابی به حقیقت به شمار می‌آید. از دیدگاه وی، انسان تنها از طریق کوشش و کاوشگری فعالانه خویش قادر به نیل به حقیقت اصیل خواهد بود؛ زیرا صرفاً از این طریق است که فرصت «انسان‌شدن» به معنای دقیق کلمه و همچنین اتخاذ رویکردی پویا و مبتنی بر اصل «ایستادن در راه» در زندگی برای او فراهم می‌آید. جوهره روش فلسفی زیستن دقیقاً در همین امر نهفته است که به نوبه خود، به مثابه یکی از مهم‌ترین ابزارهای ساخت و بازسازی فرهنگی واقعیت توسط انسان و همچنین به عنوان بستری برای تفسیر، فهم و ادراک جهان پیرامون او عمل می‌کند.

هدف غایی تفکر فلسفی کارل یاسپرس، درک امر وجودی است که متعالی از هر موجود مشخص و انضمامی قرار دارد. با این حال، فهم این امر متعالی صرفاً از طریق تامل در خود موجودات امکان‌پذیر می‌گردد. به بیان

دیگر، «وجود» به مثابه مفهوم فراگیر، دربرگیرنده تمامی موجودات مشخص است؛ بدین معنا که هم بنیاد و هم فراتر از آنها، یعنی متعالی از آنها است. درک این امر دربرگیرنده به عنوان یک کل، تنها از طریق مطالعه و فهم امر مشخص و جزئی میسر می‌گردد. این وضعیت، به ظاهر، نوعی دور باطل را تداعی می‌کند که به زعم یاسپرس، گذر از آن به طور ویژه برای انسان، به عنوان بی‌بنیادترین و در عین حال، پویاترین موجود در میان سایر موجودات، امکان‌پذیر است. از این رو، شناخت و بازشناسی این موجود بی‌بنیاد -انسان- می‌تواند مسیری گشوده به سوی ادراک خود «هستی» باشد. بدین ترتیب، شناخت انسان در مقام موجودی جزئی، ما را به سوی فهمی از «هستی» و درک جهان، دست کم در سطحی معین، رهنمون می‌سازد.

در این راستا، پرسش‌های اساسی مطرح می‌گردد: چگونه می‌توان ادراک‌پذیری هستی را تبیین نمود؟ آیا منظور از هستی، مفهوم کلی و انتزاعی آن است یا واقعیت انضمامی و مشخص؟ کدام وجه از هستی برای شناخت و ادراک ما قابل دسترس است؟ و آیا تفاوتی بنیادین میان درک علمی و درک فلسفی از هستی وجود دارد؟ درک علمی از هستی، عمدتاً به معنای تعریف انضمامی آن یا دانشی است که به صورت مشخص و تجربی تعیین شده است. این همان واقعیت شناخته‌شده یا جهان عینی است که یاسپرس آن را «هستی معین برای ((من))» [Wallraff, 1970: 28] می‌نامد. این نوع درک چنان فراگیر و مسلط است که به تعبیر او، «همواره حضور خود را تنها در قالب هستی اندیشیده شده به ما اعلام می‌کند» [Wallraff, 1970: 29]. به عبارت دیگر، این یک واقعیت شناختی است که «به شکل دانش، برای کاربردهای عملی جدید قابل دسترس می‌شود» [Wallraff, 1970: 70]. پژوهش حاضر تلاش دارد تا با بررسی دقیق دیدگاه‌های یاسپرس، به تبیین تمایزات و نسبت‌های میان این دو نوع درک از هستی پرداخته و نقش شیوه فلسفی زیستن را در نیل به فهمی عمیق‌تر از هستی مورد واکاوی قرار دهد.

تبیین نسبت میان معنا، شناخت و هستی

شناخت ما از جهان و واقعیت مبتنی بر معناداربودن آنها برای ما است؛ به عبارت دیگر، این معنا است که امکان شناخت را فراهم می‌آورد. چنان که یاسپرس تصریح می‌کند: «هستی برای ما، هستی تفسیرشده است» [Wallraff, 1970: 100]. از این منظر، جهان به مثابه یک نظام نشانه‌ای عمل می‌کند که مکانیزم آن براساس فرآیند دلالت، یعنی پیوند نظام‌مند میان دال و مدلول، استوار است. در این ساختار، مدلول، خود جهان با تمامی تنوع و گستردگی‌اش را شامل می‌شود، در حالی که دال، جنبه محسوس و مادی جهان است که توسط حواس ما ادراک می‌گردد. بنابراین، «هستی تفسیرشده»، آن بخش از جهان است که برای ما شناخته‌شده است و در صورت صحت تفسیر، واجد ویژگی عینیت خواهد بود. در این راستا، تفسیر به مثابه ابزاری عمل می‌کند که از طریق آن پدیده «آشکارگی» (Disclosure) به وقوع می‌پیوندد [Wallraff, 1970: 74].

با وجود این، این چارچوب شناختی، امکان مواجهه مستقیم ما با «واقعیت مطلق» [Wallraff, 1970: 74] و «هستی فی‌نفسه و هستی در کلیت خود» [Wallraff, 1970: 75] را سلب می‌نماید. این امر دلالت بر آن دارد که دیگر هیچ تصویر مطلق و جامع از جهان قابل حصول نبوده و نمی‌توان تمامی گوناگونی‌های جهان را به یک اصل واحد و بسیط فروکاست. به تعبیر دقیق‌تر، «هستی جهانی در کلیت خود، موضوع شناخت نیست» [Wallraff, 1970: 75]. این محدودیت شناختی، ضرورت رویکردهای تفسیری و معناکاوانه در فهم جهان و واقعیت را بیش از پیش آشکار می‌سازد و بر نقش فعال ذهن انسانی در فرآیند شناخت تاکید می‌ورزد. پژوهش

حاضر در ادامه به بررسی چگونگی شکل‌گیری این تفاسیر و نقش شیوه فلسفی زیستن در ارتقای کیفیت آنها خواهد پرداخت.

تبیین ماهیت دانش فلسفی از هستی و نسبت آن با امر متعالی

در مقابل درک علمی، دانش فلسفی از هستی، غایتی فراتر را دنبال می‌کند و آن، درک خود هستی در معنای وسیع و بنیادین آن است [Wallraff, 1970: 75]. برای نیل به این نوع درک، توسل به تفکر موضوعی اجتناب‌ناپذیر است و از آنجا که انسان به عنوان موجودی اگزیستانسیال، واجد قوه تفکر موضوعی است، «رسیدن به خود هستی» برای او به معنای دستیابی به آن امر فراگیری است که به عنوان تعالی وجود دارد. با این حال، دسترسی به امر متعالی، که یاسپرس از آن با عنوان خدا یاد می‌کند، از طریق استدلال‌های صرفاً عقلانی و برهانی امکان‌پذیر نیست؛ زیرا این استدلال‌ها در نهایت «نشان‌دهنده اطمینان تفکر در تجربه عروج انسان به سوی خدا هستند» [Wallraff, 1970: 39] و نه اثبات وجود او از طریق منطق محض.

از این رو، پرسش اساسی در نحوه ادراک امر متعالی شکل می‌گیرد. انسان که موجودی با هستی انضمامی و معین است و به تعبیر یاسپرس، تنها از طریق «دانش انضمامی روشن» می‌تواند وضوح و قطعیت را تجربه کند [Wallraff, 1970: 33]. چگونه قادر به درک تعالی فراگیر خواهد بود؟ پاسخ یاسپرس در این زمینه چنین است: «خدا موضوع شناخت به معنای علمی و عینی آن نیست و نمی‌توان او را از طریق استدلال‌های اجباری و اقناعی تبیین نمود. او نامرئی و غیرقابل رویت است و تنها از طریق ایمان می‌توان به او باور داشت» [Wallraff, 1970: 41].

اما این ایمان از کجا نشأت می‌گیرد و چه مبنایی دارد؟ از منظر یاسپرس، ایمان به امر متعالی از آگاهی عمیق انسان به آزادی بنیادین خود ناشی می‌شود؛ انسانی که به این آزادی وجودی آگاه است، به طور همزمان به وجود خدا نیز اطمینان خواهد داشت. از این منظر، «انسانی که حقیقتاً به آزادی خود آگاه است، همزمان به وجود خدا نیز اطمینان خواهد داشت. خدا و آزادی جدایی‌ناپذیرند» [Wallraff, 1970: 41]. بدین ترتیب، یاسپرس رابطه‌ای وثیق و درونی میان تجربه آزادی انسانی و ایمان به امر متعالی برقرار می‌سازد که فراتر از استدلال‌های صرف عقلانی قرار می‌گیرد و ریشه در آگاهی وجودی انسان دارد. پژوهش حاضر در ادامه به تبیین بیشتر این رابطه دیالکتیکی خواهد پرداخت.

نقش آزادی انسانی در مواجهه با امر متعالی و تفسیر هستی

انسان در وضعیت آزادی وجودی قرار دارد، اما این آزادی به خودی خود غایت نیست، بلکه بستری است برای فعلیت بخشیدن به خویشتن در عرصه همین آزادی [Jaspers, 1969a: 147]. به تعبیر دقیق‌تر، میزان ادراک و تجربه امر متعالی برای انسان، دقیقاً متناسب با توانایی او در «رسیدن به خود در آزادی» است [Wallraff, 1970: 43]. از این منظر، خدا برای انسان نه به عنوان محتوای یک دانش عینی، بلکه به عنوان امری قابل باور و اتکا مطرح است که همواره نیروی واقعیت را برای هستی او داراست [Wallraff, 1970: 43].

به باور این فیلسوف، درک آشکار و مستقیم خداوند به عنوان امر متعالی در سپهر این جهان ممکن نیست. هیچ یک از براهین سنتی اثبات وجود خدا، ضمانت قطعی و یقین‌آوری برای وجود واقعی او فراهم نمی‌آورند. تصور خداوند به عنوان امر متعالی، نه از طریق توانایی‌های صرف تفکر و شهود عقلانی، بلکه تنها از طریق ایمان

می‌گردد؛ ایمانی که با «گام‌نهادن فراتر از واقعیت» [Wallraff, 1970: 43]، به انسان امکان می‌دهد تا از یک مبدا متعالی «نشأت بگیرد» [Wallraff, 1970: 47] و بر اساس آن به زندگی معنا بخشد. این «مبدا» همان جهان با تمامی تنوع و گوناگونی‌هایش است؛ جهانی که به مثابه «زبان چندگانه پدیده‌ها که ما آن را رمز (Cipher) یا نماد امر متعالی (Transcendent) می‌نامیم» [Wallraff, 1970: 47] تجلی می‌یابد. از این منظر، «تصور خداوند، در واقع تفسیر ایمان است» [Wallraff, 1970: 47]، که نه نوعی شهود مستقیم و نه تملک شناختی، بلکه فضایی آزاد برای تصمیم‌گیری بنیادین انسان درباره هستی خویش را فراهم می‌آورد. از این رو، درک فلسفی از هستی، عرصه‌ای از امکانات تفسیری است که انسان مومن را به سوی مواجهه با «تنوع دایمی امر عینی» [Wallraff, 1970: 47] رهنمون می‌سازد و او را در جست‌وجوی معنا در دل این تنوع پویا قرار می‌دهد.

مفهوم انسان و نقش ارتباط اصیل در تحقق اگزیستنز

به منظور درک عمیق‌تر دیدگاه کارل یاسپرس، ضروری است تا به مفهوم انسان از منظر وی پرداخته شود. از نگاه یاسپرس، انسان در وهله نخست، یک «دازاین» (Dasein) است؛ به این معنا که موجودی بالفعل، انضمامی و واقع در «اینجا و اکنون» است. او حامل یک جهان‌بینی شی‌گونه است، در یک محیط مشخص قرار گرفته، فاعل شناسایی است و در عین حال، سازنده همان جهان شی‌گونه‌ای است که در آن حضور دارد. با این حال، از آنجا که انسان، به تعبیر این متفکر، فراتر از آن چیزی است که به طور بالفعل از خود می‌داند، صرفاً هستی بالفعل و تعیین‌یافته او تمامیت وجودش را تعریف نمی‌کند. بلکه انسان واجد توانایی بالقوه برای رسیدن به «خود» اصیل خویش و امکان آفرینش «اگزیستنز» (Existenz) خویش است [Jaspers, 1969b: 115]. چرا که «اگزیستنز بیش از دازاین است، زیرا ما از دازاین به اگزیستنز می‌رسیم. اگزیستنز به مثابه شدن، یک فرآیند مستمر است، یعنی یک حرکت دایمی (خروج) از هستی بالفعل خود به سوی خود و هستی» [Tevzadze, 2002: 437].

بر این اساس، اگزیستنز به مثابه یک فرآیند پیوسته صیورورت و شدن، دلالت بر «قرارگرفتن در مسیر» دارد؛ مسیری پویا که در آن هر پاسخ حاصل‌شده، به نوبه خود، به پرسشی نو بدل می‌گردد. دقیقاً از طریق این تحول دایمی و این تفکر پویا است که انسان، در مقام اگزیستنز، بر خود این فرآیند تفکر تامل می‌نماید. انسان به عنوان اگزیستنز، همواره «در جست‌وجوی خود خویش است» [Tevzadze, 2002: 440] و این جست‌وجوی خود، بدون برقراری ارتباط با «دیگری»، امری ناممکن و نافرجام خواهد بود. نحوه تحقق محتوا و اهمیت این ارتباط -خواه پیونددهنده اذهان، ارواح یا اگزیستنزها باشد- به طور قابل توجهی به رسانه و ابزارهایی وابسته است که از طریق آنها افراد به یکدیگر تقرب جسته و ارتباطی اصیل و معنادار برقرار می‌سازند. دقیقاً در دل چنین ارتباط اصیلی است که «آزادی در سایه هم‌بودگی، در تقابلی بی‌قید و شرط با آزادی دیگری قرار می‌گیرد» [Wallraff, 1970: 47].

انسان تنها در چنین سپهر ارتباطی است که خود را به نحو اصیل بازمی‌یابد و زندگی خود را به کمال می‌رساند. ارتباط اصیل، در جوهر خود، به معنای عشق انسان به انسان است و به تعبیر یاسپرس، جوهر عشق خداوند نیز در همین پیوند عمیق «خود با خود» [Wallraff, 1970: 25] نهفته است. بنابراین، اضطراب ناشی از فقدان ارتباط اصیل و آگاهی از این فقدان، می‌تواند به فرصتی برای اشتیاق و حرکت به سوی برقراری ارتباطی اصیل بدل گردد. «بدین ترتیب، اگرچه سرآغاز فلسفه در شگفتی، تردید و تجربه موقعیت‌های مرزی نهفته است، اما در

نهایت، همه اینها در اراده به سوی ارتباط اصیل گرد هم می‌آیند» [Wallraff, 1970: 25]. ارتباط اصیل از هستی اصیل جدایی‌ناپذیر است و دقیقاً در بستر چنین ارتباطی است که «ادراک هستی، درخشش عشق و کمال آرامش» [Wallraff, 1970: 25] برای انسان امکان تحقق می‌یابد.

محدودیت‌های شناخت علمی انسان و ضرورت رویکرد وجودی

افزون بر این، به باور کارل یاسپرس، علوم مشخص موجود درباره انسان، عمدتاً دانشی پیرامون اجزای منفرد و مجزای او ارایه می‌دهند. برای نمونه، فیزیولوژی انسان را به عنوان موجودی صرفاً جسمانی مورد بررسی قرار می‌دهد؛ روان‌شناسی، او را به مثابه صاحب روان و مجموعه‌ای از حالات ذهنی؛ جامعه‌شناسی، او را به عنوان موجودی اجتماعی و کنشگر در ساختارهای اجتماعی تحلیل می‌کند؛ و تاریخ، او را به عنوان موجودی تاریخی در نظر می‌گیرد که فهم تاریخی‌بودنش از طریق درک انتقادی سنت‌ها امکان‌پذیر می‌گردد. با این حال، یاسپرس استدلال می‌کند که «پژوهش درباره انسان، دانش‌های گوناگونی را برای ما به ارمغان آورده است، اما دانشی جامع درباره انسان به عنوان یک کل ارایه نکرده است» [Wallraff, 1970: 59].

شناخت انسان به صورت یکپارچه و در تمامیت وجودی‌اش، مستلزم طرح این پرسش بنیادین است که تا چه اندازه شناخت جامع انسان در چارچوب آنچه به طور عینی در او قابل شناخت است، امکان‌پذیر است. آیا در ساحت وجودی انسان، چیزی وجود دارد که «به هیچ شناخت شی‌گونه‌ای تن نمی‌دهد، اما همواره به عنوان یک امکان اجتناب‌ناپذیر برای انسان باقی می‌ماند»؟

انسان از دو طریق می‌تواند به تامل در خویش بپردازد: نخست، به عنوان ابژه پژوهش‌های مختلف علمی و دوم، به مثابه «اگزیزستن آزادی که برای هیچ پژوهشی دست‌یافتنی نیست» [Wallraff, 1970: 59]. در نگاه نخست، انسان موضوع مطالعات گوناگون قرار می‌گیرد و این احساس در ما شکل می‌گیرد که دانش شی‌گونه جامعی درباره او حاصل کرده‌ایم، اما این تصور نادرست است؛ چرا که «انسان ذاتاً بیش از آن چیزی است که می‌تواند به طور عینی درباره خود بداند» [Wallraff, 1970: 59].

آزادی انسان نه تنها در پذیرش مطالبات و تکالیف مطرح‌شده بر او، بلکه به طور اساسی‌تر در نحوه انجام این مطالبات و پذیرش مسئولیت کامل در قبال تصمیم به انجام آنها نهفته است. چنین آگاهی عمیق از آزادی، انسان را به سوی خودشناسی اصیل رهنمون می‌سازد. از منظر یاسپرس، «انسان موجودی است که در وابستگی بنیادین به امر متعالی (خداوند) قرار دارد» [Wallraff, 1970: 59].

این بدان معنا است که انسان به عنوان «هستی در اینجا»، به عنوان موجودی که در این زمان و مکان مشخص حضور دارد، یک ابژه شناختنی برای علوم مختلف است. اما هستی اصیل انسان صرفاً محدود به این هستی حیاتی و انضمامی نیست؛ بلکه او از این پایه حیاتی به سوی تحقق «خود» اصیل خویش جهش می‌کند؛ یعنی به سوی آنچه که «هستی اصیل» نامیده می‌شود. انسان تنها زمانی به طور اصیل وجود دارد که در ساحت آزادی خویش باشد و بودن در آزادی، به معنای درک عمیق «وابستگی به خداوند» [Wallraff, 1970: 61] است. به تعبیر یاسپرس، «خداوند برای من به همان میزانی وجود دارد که من به طور اصیل وجود دارم» [Wallraff, 1970: 61]. آزادی اصیل انسان به همان اندازه عمیق و واقعی است که ایمان او به امر متعالی استوار باشد. در اوج تجربه آزادی، انسان هستی اصیل خود را «به عنوان چیزی که از طریق تعالی به او داده شده است» [Wallraff, 1970: 61] درک می‌کند.

محدودیت ذاتی آگاهی انسان، مرزهای دانش عینی او را تعیین می‌کند. از همین رو است که او بیش از پیش به دستورالعمل‌های تعیین‌کننده مسیر زندگی خود اعتماد می‌کند؛ دستورالعمل‌هایی که به واسطه آزادی و در ارتباط با امر متعالی به دست می‌آورد: «به لطف همین آزادی، اگر با خدا مرتبط باشد» [Wallraff, 1970: 62]. در پاسخ به این پرسش که این دستورالعمل تعیین‌کننده مسیر کدام است، درک این نکته حایز اهمیت است که دقیقاً خداوند «آخرین راهنما و مبدا» [Wallraff, 1970: 63] است. درک این امر نهایی، اعتماد به نفس اصیل را در انسان تقویت می‌کند. در این مورد، اعتماد به نفس به عنوان «آزادی از نظر توانایی عمل» [Wallraff, 1970: 63] درک می‌شود و هرچه این اعتماد به نفس در انسان محکم‌تر و آشکارتر باشد، «به همان میزان تعالی او، که به واسطه آن هستی می‌یابد، برایش آشکارتر می‌گردد» [Wallraff, 1970: 63]. بنابراین، چنین برمی‌آید که تنها آن دستورالعملی به طور اصیل پذیرفتنی و تعیین‌کننده مسیر زندگی است که با خداوند، با «بنیاد متعالی» [Wallraff, 1970: 64] مرتبط باشد.

انسان از طریق تامل عمیق در اعمال خود هدایت می‌شود، خود را مورد ارزیابی قرار می‌دهد و در این خودآگاهی ارزیابانه، به طور ضمنی در معرض «داوری خداوند» قرار می‌گیرد [Wallraff, 1970: 64]. این بدان معنا است که تکیه صرف بر قضاوت فردی در مورد عمل خویش، هرگز منجر به ارزیابی عینی و کامل آن نخواهد شد. حتی افرادی که برای شخص مورد نظر مهم و نزدیک هستند نیز قادر به این ارزیابی نهایی نخواهند بود. تنها ارزیابی درست و نهایی، که تعیین‌کننده مسیر اصیل برای انسان است، «می‌تواند نتیجه‌گیری خداوند باشد» [Wallraff, 1970: 65].

خوداتکایی اصیل دلالت بر «پیوند عمیق با آنچه اصیل است» [Wallraff, 1970: 65] دارد، یعنی با همان امر متعالی که رهنمود تعیین‌کننده تعالی وجودی است. جهانی که براساس این رهنمودها شناخته می‌شود، واقعیت اصیل و حقیقت راستین است، همان حقیقتی که در «ارتباط اصیل یک فرد با فرد دیگر» [Wallraff, 1970: 67] به نحو بارز آشکار می‌گردد. دقیقاً از طریق برقراری ارتباط عمیق و اصیل با دیگری است که امکان «ملاقات با خدای شخصی» [Wallraff, 1970: 67] برای انسان فراهم می‌آید.

ایمان به خداوند صرفاً به پذیرش یک مطالبه همگانی و تبدیل آن به یک هنجار اجتماعی تقلیل نمی‌یابد. برای مثال، بدون ایمان به خدا نیز می‌توان به ظاهر ده فرمان اخلاقی را اجرا نمود. همچنین، ایمان به خدا به معنای اجرای صرف یک ادعای تاریخی مبنی بر «باید این‌گونه عمل شود» نیست. بلکه، ایمان اصیل به خدا و گفت‌وگو عمیق با او به عمقی از تجربه شخصی بستگی دارد که انسان از طریق آن، دستورالعمل‌های تعیین‌کننده مسیر زندگی خود را درک می‌کند. تنها از این طریق است که تحقق اصیل انسانیت ممکن می‌گردد: «انسان بودن به معنای انسان شدن است» [Wallraff, 1970: 69].

شیوه فلسفی زیستن به مثابه تلاش دایمی برای تحقق خود اصیل

در بازگشت به مساله محوری مطرح‌شده در ابتدای این پژوهش، می‌توان به این پرسش پاسخ داد که جوهره قاعده فلسفی زیستن در چیست؟ انسانی که از پرسش‌های بنیادین هستی‌شناختی نظیر «من کیستم؟ چه چیزی را از دست داده‌ام؟ چه باید بکنم؟» [Wallraff, 1970: 114] غافل می‌ماند، به تدریج خود را به ورطه فراموشی می‌سپارد و این فرآیند در جهان تکنولوژیک معاصر تشدید می‌گردد. چنان که یاسپرس هشدار می‌دهد، «حتی اگر انسان در مسیری قدم بگذارد که او را به سوی خود رهنمون سازد، عظمت فریبنده جهان همچنان او را درگیر چرخه بی‌پایان ماشین‌آلات کار بی‌حاصل و سرگرمی‌های سطحی در اوقات فراغت می‌نماید»

[Wallraff, 1970: 114]. با این حال، گرایش به بی‌توجهی به خود و فراموشی خویشتن، به عنوان یک تمایل بالقوه، از دیرباز در نهاد انسان وجود داشته است و برای رهایی از این غفلت و گم‌نشدن در جریان روزمرگی، تلاش مستمر و آگاهانه‌ای ضروری است تا فرد خود را از این سیر آرام، راحت و بی‌دغدغه جهان پیرامون جدا سازد.

در این مسیر دشوار جست‌وجوی خویشتن، فلسفه نقش راهنما و یاری‌رسان را ایفا می‌کند؛ زیرا «فلسفه، تصمیم به بیداری آغازین، تصمیم به بازیافتن خویشتن و سپس، در عمل، یاری‌رساندن آگاهانه به خویشتن تا حد امکان است» [Wallraff, 1970: 114]. این یاری‌رساندن به خویشتن، در واقع، پذیرش قاعده فلسفی زندگی است که جوهر آن نه در نادیده‌گرفتن وظایف مشخص، مطالبات روزانه و جهان شی‌گونه، بلکه در جذب فعالانه، پردازش درونی عمیق و تفسیر معنادار آنها نهفته است. تحقق این امر از دو طریق اساسی امکان‌پذیر است: نخست، از طریق مراقبه و تعمق فلسفی ژرف‌نگرانه که امکان تفسیر و تبیین هستی را فراهم می‌آورد و به تعبیر یاسپرس، «داوری سنجیده، قدرت اندیشه را به ما می‌آموزد» [Wallraff, 1970: 119]، چرا که «اندیشیدن، سرآغاز هستی اصیل انسان است» [Wallraff, 1970: 119]. دوم، از طریق «ارتباط اصیل با دیگر انسان‌ها، در عمل مشترک، در گفت‌وگوی صادقانه، در سکوت معنادار، با بهره‌گیری از هرگونه امکان برای فهم متقابل» [Wallraff, 1970: 115].

سه مولفه اساسی داوری اندیشمندانه عبارتند از: خودتاملی (Self-Reflection) (آگاهی و کنترل بر خویشتن)، تامل متعالی (Transcendent Reflection) (جست‌وجوی اطمینان در «هستی اصیل، الوهیت» [Wallraff, 1970: 116] از طریق روش فلسفی و «اعطای جایگاه امر اصیل به وظیفه مشخص» [Wallraff, 1970: 117]. با این حال، برای دستیابی به هدف غایی تحقق خود اصیل، درگیری فعالانه در مسیر دوم، یعنی ارتباط اصیل، امری ضروری و اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا «آنچه در ارتباط اصیل تحقق نمی‌یابد، هنوز به معنای واقعی کلمه وجود ندارد؛ آنچه در مجموع مبتنی بر ارتباط نباشد، پایه کافی و استوار ندارد» [Wallraff, 1970: 117]. به دست‌آوردن خود اصیل از طریق از خود گذشتن، تنها با تکیه بر هر سه مولفه‌ی تامل اندیشمندانه و در بستر ارتباط اصیل و بی‌مرز امکان‌پذیر است.

با توجه به مجموعه مباحث مطرح‌شده، قاعده فلسفی زیستن، در نهایت، تلاشی فلسفی است که «همزمان آموختن زندگی و دانستن مرگ را دربر می‌گیرد» [Wallraff, 1970: 118]. آموختن زندگی، گام‌نهادن آگاهانه در مسیر زندگی از طریق «دیدن عمیق، پرسیدن بنیادین و به دوش کشیدن مسئولیت» [Wallraff, 1970: 118] است. و دانستن مرگ، آگاهی از رمزهای زبان چندمعنایی جهان است که در آن «هستی مورد پرسش برای اولین بار به شکلی عمیق تجربه می‌شود، جهان در زیبایی تمام آشکار می‌گردد و خود هستی به کمال می‌رسد» [Wallraff, 1970: 119]. از این منظر، «توانایی مواجهه با مرگ، شرط بنیادین زندگی اصیل است. آموختن زندگی و دانستن مرگ، دو روی یک سکه هستند» [Wallraff, 1970: 119].

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، داوری اندیشمندانه، نیروی تفکر را آشکار می‌سازد؛ تفکری که بنیاد شناخت جهان شی‌گونه است و به طور پیوسته «به سوی رمزهای شناخت عقلانی رهسپار می‌گردد» [Wallraff, 1970: 119]. اگرچه شناخت عینی در این مرزها متوقف می‌شود، اما تفکر اصیل هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد. قاعده فلسفی زندگی به معنای بیداری آن تکانه‌های اصیل وجودی است که «همزمان تفکر و عمل، اعمال درونی و بیرونی را به شکلی یکپارچه تشکیل می‌دهند» [Wallraff, 1970: 120]. انسان دقیقاً از طریق تحقق این افکار بیدارنده به معنای واقعی زندگی می‌کند و زندگی او از معنای عمیق و اصیل سرشار می‌گردد. این زندگی

آغشته به معنا، بر «جدایی‌ناپذیری هستی اصیل انسان و فلسفه» [Wallraff, 1970: 120] دلالت دارد و بر آغشته‌بودن هستی انسان به خصلت فلسفی «کسی که این معنای عمیق را درک کرده است» [Wallraff, 1970: 120] تاکید می‌ورزد.

با این حال، باید به این نکته مهم توجه داشت که شیوه فلسفی زیستن همواره با خطر «گم‌شدن در کاستی‌ها و ضعف‌های انسانی» همراه است [Wallraff, 1970: 121]. برای توجیه این کاستی‌ها، حتی می‌توان از خود اصول فلسفی به شکلی نادرست بهره برد و آنها را در قالب عباراتی با ظاهر اگزیستانسیالیستی پنهان نمود؛ برای مثال، آرامش ممکن است به انفعال و سستی تعبیر شود، اعتماد به هماهنگی سطحی تقلیل یابد، آگاهی از مرگ به معنای گریز منفعلانه از جهان تلقی گردد، و خرد به بی‌تفاوتی فراگیر و بی‌عملی بدل شود [Wallraff, 1970: 121]. شیوه اصیل فلسفی زیستن، در مقابل، به معنای «داشتن تمایل آگاهانه به پیش‌بینی و غلبه بر این کاستی‌ها در خود» است [Wallraff, 1970: 121]. این امر از طریق ارتباط باز، صادقانه و بی‌قید و شرط و در عین حال با حفظ تفکر انتقادی میسر می‌گردد؛ تفکری که انسان نه برای اطاعت کورکورانه، بلکه برای «شتاب گرفتن آگاهانه در جهت شکوفایی فردی اصیل خود» خواهان آن است [Wallraff, 1970: 121]. دقیقاً در چنین ارتباطی است که انسانی که می‌خواهد از شیوه فلسفی زندگی پیروی کند، «حقیقت و تصدیق ناگهانی خود را در هم‌صدایی عمیق با دیگری می‌یابد» [Wallraff, 1970: 121]. در اینجا باید این نکته ظریف را در نظر گرفت که ارتباط کامل و بی‌نقص وجود ندارد. «باید به ارتباط ایمان داشت، نمی‌توان آن را به طور عینی دانست. به محض اینکه تصور شود که آن را در اختیار دارند، فوراً از دست می‌رود» [Wallraff, 1970: 121].

در نهایت، باید تاکید کرد که هدف شیوه فلسفی زیستن، دستیابی به یک وضعیت ثابت و نهایی نیست که پس از رسیدن به آن، فرد خود را کامل و بی‌نیاز بداند، بلکه یک فرآیند دایمی «در راه بودن» است [Wallraff, 1970: 122]. بروز تلاش وجودی برای در هم شکستن محدودیت‌های زمان، که تنها در وضعیت‌های قطبی و تجربه‌های بنیادین وجودی امکان‌پذیر می‌گردد. به طور مشخص، زمانی که با درنظرگرفتن ویژگی‌های خاص هر فرد، به هستی نوع بشر به عنوان یک کل واحد ایمان می‌آوریم. زمانی که با تجربه عصر خود به عنوان واقعیتی فراگیر، می‌توانیم «آن را در وحدت تاریخ، و در وحدت تاریخ، جاودانگی را دریابیم» [Wallraff, 1970: 123]. زمانی که در فرآیند تلاش دایمی، به «اصل نخستین هرچه روشن‌تر که بنیاد تمام وضعیت‌های ما است» دست می‌یابیم [Wallraff, 1970: 123]. اصلی که به صورت تعالی در هستی انسان هم‌زیست است [Wallraff, 1970: 123].

از آنجا که ذات اصیل انسان «در راه بودن» و صیورورت دایمی است، او باید با استقلال و اصالت در این مسیر گام بردارد، به گونه‌ای که هرگز به «ابژه منفعل هیچ آموزه‌ای» تبدیل نشود [Wallraff, 1970: 124]. «در راه ماندن» فرآیندی پویا است که در آن هم تفکر انتقادی و خلاق تحقق می‌یابد و همزمان، تامل عمیق بر این تفکر صورت می‌گیرد. سرانجام، انسان دقیقاً به این دلیل به طور اصیل در واقعیت سهیم می‌شود که بر کشف و شکل‌دهی مستمر خود متمرکز می‌گردد و با آفرینش دایمی خویشتن، او به جهانی که همواره به عنوان یک موجود فرهنگی در حال آفرینش آن است، معنا و ارزش می‌بخشد.

نتیجه‌گیری

در جمع‌بندی نهایی، شیوه فلسفی زیستن، آن‌گونه که کارل یاسپرس با ظرافت و عمق تبیین می‌نماید، صرفاً یک انتخاب روشنفکرانه یا یک تمرین ذهنی نیست، بلکه یک ضرورت بنیادین برای تحقق تمامیت وجودی

انسان و ارتقای فرهنگ بشری در معنای اصیل آن به شمار می‌رود. این شیوه، فراتر از مجموعه‌ای ثابت از قواعد اخلاقی یا اصول رفتاری، یک رویکرد پویا، انتقادی و آگاهانه به تمامی ابعاد زندگی فردی و جمعی است. هسته اصلی آن، تلاش مستمر برای خودکاوای عمیق، تفکر مستقل و مسئولانه، برقراری ارتباط اصیل و بی‌پرده با دیگران و گشودگی معنادار به ساحت امر متعالی است.

انسان در این مسیر پیوسته در حال شدن، در حال پرسشگری از پیش‌فرض‌ها و ساختارهای معنایی موجود، و در تلاش برای فهم جایگاه خود در هستی است. شیوه فلسفی زیستن، فرد را از ورطه غفلت، تقلید کورکورانه و انفعال در برابر جریان‌های سطحی زندگی رهانیده و او را به سوی درک عمیق‌تری از ماهیت هستی، محدودیت‌های دانش عینی، و اهمیت ساحت‌های غیرقابل تقلیل وجود انسانی همچون آزادی و ایمان رهنمون می‌سازد.

این رویکرد، با تاکید ویژه بر دیالکتیک فرد و دیگری در بستر ارتباط اصیل، بستری برای رشد متقابل و کشف حقیقت در هم‌صدایی با دیگران فراهم می‌آورد. همچنین، با اذعان به محدودیت‌های عقل محض در مواجهه با امر متعالی، امکان تجربه ساحت‌های فراتر از شناخت حسی و عقلانی را از طریق ایمان و اعتماد گشوده نگاه می‌دارد.

در نهایت، غایت شیوه فلسفی زیستن، دستیابی به یک نقطه پایانی و وضعیت کامل نیست، بلکه یک سفر دایمی و بی‌پایان در مسیر «انسان شدن» است. این سفر، مستلزم شجاعت در مواجهه با ابهام و عدم قطعیت، تواضع در برابر پیچیدگی‌های هستی، و تعهد مستمر به خودکاوای و رشد است. از این منظر، انسان با آفرینش آگاهانه خویشتن در تعامل با جهان و دیگران، نه تنها به زندگی فردی خود معنا می‌بخشد، بلکه به غنای فرهنگ بشری و درک عمیق‌تر ما از هستی نیز سهمی بسزا ایفا می‌کند. بنابراین، شیوه فلسفی زیستن، نه یک ایده نظری، بلکه یک ضرورت عملی برای نیل به زندگی اصیل و معنادار در جهان معاصر به شمار می‌رود.

تشکر و قدردانی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

تاییدیه اخلاقی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

تعارض منافع: موردی برای گزارش وجود ندارد.

سهم نویسندگان: محمود درستی (نویسنده اول)، نگارنده/پژوهشگر اصلی (۷۰٪)؛ اکبر رهنما (نویسنده دوم)، پژوهشگر کمکی (۳۰٪)

منابع مالی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

منابع

- Jaspers K (1969a). Philosophy (Volume 1). Ashton EB, translator. Chicago: The University of Chicago Press.
- Jaspers K (1969b). Philosophy (Volume 2). Ashton EB, translator. Chicago: The University of Chicago Press.
- Ter-Minasova SG (2017). Language and intercultural communication. Moscow: SLOVO. [Russian]
- Tevzadze G (2002). A history of 20th century philosophy. Tbilisi: Tbilisi State University. [Georgian]
- Wallraff CF (1970). Karl Jaspers: An introduction to his philosophy. New Jersey: Princeton University Press.